

«دیبا» خشونت خانگی و پناهندگی، روایت

سوما نگهداری نیا، در مجموعه «آن سوی خواستن»، روایات زنان پناهجویی را به اشتراک می‌گذارد که در مسیر پناهجویی قربانی خشونت خانگی شده‌اند.

روایت چهارم، «دیبا»

زمانی که افغانستان را از راه قاچاق به مقصد ترکیه ترک می‌کند، هیچ تصویری از زندگی در جامعه آزاد ندارد. او حتی نمی‌تواند زنی را تصور کند که بتواند تنها در خیابان قدم بزند.

دیبا دختری است از یک خانواده سنتی افغان که هیچ یک از زنان خانواده‌اش هرگز نتوانسته‌اند زندگی مستقل را تجربه کنند و به گفته او، زندگی بدون حضور یک مرد چیزی نیست که بشود به راحتی در مورد آن برای زنان سنتی در افغانستان صحبت کرد. او که در چهارده سالگی مجبور به ازدواج شده، دو سال بعد به همراه همسرش در جستجوی شرایط بهتر زندگی، راه پناهندگی را در پیش می‌گیرند، اما واضح است که دیبا و همسرش نیز همچون بسیاری دیگر از پناهنده‌ها تنها به دلیل مشکلات معیشتی و فقر ناشی از آن کشور و محل زندگی‌شان را ترک کرده‌اند، و اینکه آنها دقیقاً چه چیزی از جامعه میزبان می‌خواهند، موضوعی است که به وضوح برای خود آنها نیز روشن نیست، اما در این راه، آنها مجبور به تحمل مشکلات فراوانی از جمله تفاوت‌های فرهنگی، دوری از خانواده، مشکلات زبان و بسیاری مشکلات دیگر از این دست هستند.

همسر دیبا که مردی چهل و سه ساله است، همسر اول و چهار فرزندش را در کابل رها کرده و همراه دیبا به ترکیه آمده است. به این امید که با درآمد حاصل از کار در ترکیه بتواند چرخ زندگی خانواده‌اش را در کابل هم بچرخاند. او از اوضاع اسفبار زندگی در افغانستان و از دوره‌های طولانی بیکاری برایم می‌گوید؛ از اینکه زمانی که شروع به کار کردن می‌کند، تنها هفت سال داشته و با فروختن کفش‌هایش برای به دست آوردن سرمایه، وارد چرخه کار و بازار می‌شود تا بتواند زندگی هشت خواهر و برادر کوچک‌اش را اداره کند. اما واضح است آنچه که او را با وجود این مشکلات همچنان به جامعه‌ی افغانستان متصل نگه داشته، چیزی فراتر از احساسات نوستالژیک و دلتنگی برای خانواده است.

فرهاد که در جامعه میزبان از برقراری ارتباط با هنجارها و قوانین ناتوان مانده، به دلیل سرخوردگی حاصل از آن در انجام فعالیت‌های اجتماعی‌اش به مشکل برخوردیده است، اما عمق ناتوانی او به مشکلی مربوط است که از یک سال پیش، زندگی او و دیبا را تحت تأثیر قرار داده؛ یعنی تولد کودک دیبا که حاصل تجاوز کارفرمای فرهاد به همسرش است. فرهاد می‌گوید که طی این یک سال با وجود شکایت و پیگیری‌های قانونی، اما آنها هرگز در قانع کردن جامعه‌ی پناهندگان اطرافشان در اثبات بی‌گناهی دیبا موفق نبودند و به همین دلیل، یک سال گذشته را در تنهایی و انزوای مطلق از سوی جامعه میزبان‌شان سپری کرده‌اند. فرهاد زمانی که شروع به صحبت کردن در مورد جزئیات این قضیه می‌کند، به وضوح خشم و عصبانیت را می‌توان در حرکات دست و چشم‌هایش و لحن کلامش فهمید. او از این بابت که نتوانسته از متجاوز انتقام مورد نظرش را بگیرد، احساس ضعف می‌کند. به علاوه چون در برآورده کردن انتظارات جامعه نیز ناکام مانده، آنها او را رها کرده‌اند که خود این مسئله بیشتر بر خشم او افزوده است. او مدام در بین حرف‌هایش تکرار می‌کند: «من باید کاری می‌کردم، اما حالا که نتوانسته‌ام کسی که ناموس و حیثیتم را لکه‌دار کرده بکشم، مردم حق دارند که از من دوری کنند». او اضافه می‌کند: «این خبر خیلی زود به گوش خانواده‌ام در کابل هم رسید. این چیزی نیست که بشود پنهانش کرد. حالا راه برگشت به آنجا را هم ندارم. در چنین شرایطی در افغانستان، من باید مادر و بچه را هم می‌کشتم. آنها از من انتظار دارند مثل یک مرد رفتار کنم. اینجا دولت به من پول داده، در عوض حیثیتم را گرفته و در قبالش تعهد دادم که دست از پا خطا نکنم. آنها نمی‌فهمند که هیچ مردی چیزی که به سر من آمده است را قبول نمی‌کند. اما چاره‌ی من چیست؟ نه می‌توانم از اینجا بروم و نه راه بازگشت دارم.»

در تمام مدتی که فرهاد با خشم و عصبانیت مشغول صحبت بود، دیبا در گوشه‌ای از اتاق در خودش مچاله شده بود و آرام گریه می‌کرد. می‌دانستم که پس ذهنش چیزی فراتر از پرخاشگری‌های فرهاد می‌گذرد. دیبا یک کودک_مادر بود. از ایجاد توازن بین احساسات و اتفاقات واقعی در زندگی‌اش ناتوان مانده بود. دولت ترکیه کمی بعد از تولد، فرزندش را او گرفته بود و حق دیدن کودک را نیز به او نداده بود. دیبا زمانی که راجع به این اتفاق با من صحبت می‌کرد، از احساس‌های مادرانه‌اش در دوران بارداری و حتی لحظه به دنیا آمدن فرزندش برایم گفته بود و همچنین از حس انزجارش از اتفاقی که برایش افتاده بود. از کابوس‌هایی که هنوز هم شب‌ها لحظه تجاوز را برایش تداعی می‌کنند و از حس عمیق شرم و گناهی که نمی‌تواند از خودش دور کند. این دوگانگی عشق و نفرت نسبت به فرزندش، در او عذاب وجدانی به وجود آورده بود، که زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار داده بود و این به وضوح در صحبت‌ها و پاسخی که به سؤال‌های من می‌داد، آشکار بود. از طرفی، فشار جامعه اطراف و متهم کردن او در این ماجرا چیزی دیگری بود که دیبا خود را در مقابل آن بی‌پناه می‌دید و قادر نبود از خودش دفاع کند و از ترس همین قضاوت‌های هولناک، او عشق به فرزندش را مخفی کرده بود و با انکار آن برای خودش نسبت به افکار عمومی سنگری نه چندان امن ساخته بود.

روایت کردن زندگی دیبا و فرزند بی‌نام و نشان، تنها به واسطه کلمات، کار دشواری است، چون من از بیان چیزی که دیبا در شانزده سالگی با آن رو به رو شده عاجزم. هیچ جمله‌ایی نمی‌تواند درماندگی مادری را با توأمان عشق و نفرت به کودکش توصیف کند.
